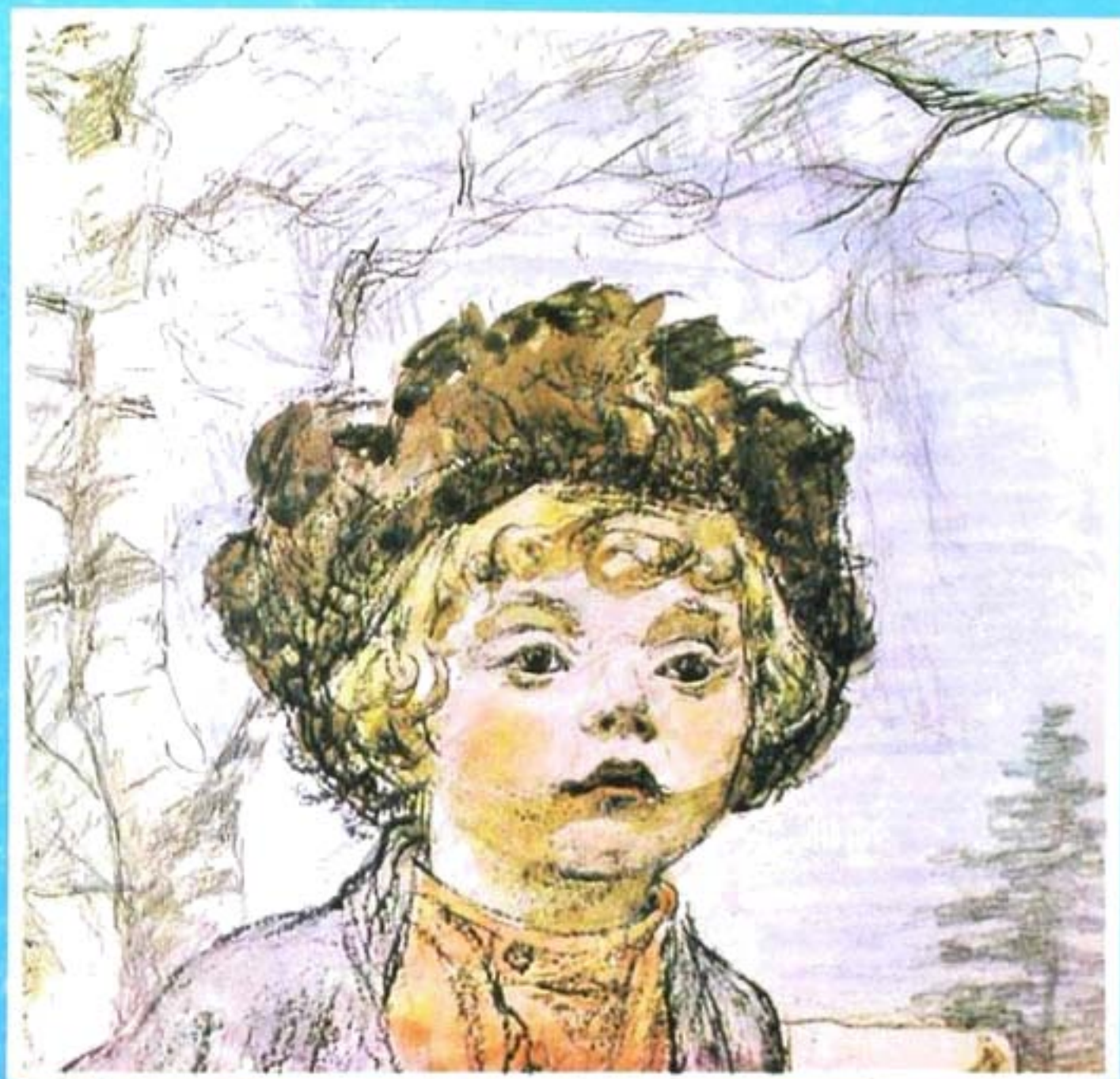




لئو تولستوی

داستان‌هایی برای بچه‌ها

ترجمهٔ س. صارمی



داستانهایی برای بچه‌ها



لئوتولستوی

داستانهایی برای بچه‌ها

ترجمه

س. صارمی



ادبیات کودکان و نوجوانان
نشری



تهران، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۱۵، شترسی
(تلفن: ۶۶۱۸۹۳)

تولستوی، لئو

داستانهایی برای بچه‌ها

ترجمه س. صارمی

چاپ اول: ۱۳۶۸، تهران

چاپ دوم: ۱۳۶۹، تهران

نیراز: ۲۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی: زمانی‌البتوگرانی: موج ۱ چاپ: طلوع آزادی

همه حقوق محفوظ است

Printed in Iran

بِنَامِ خَدَا

هسته آلو

مادر مقداری آلو خرید تا بچه هایش بعد از شام بخورند. او همه آنها را در یک بشقاب گذاشت. وانیا، که پیش از آن هرگز آلو نخورده بود، پیوسته چشمش به آنها بود. او آلوها را بسیار دوست می داشت و خیلی هم دلش می خواست که یکی از آنها را بخورد. همواره دور و بر آلوها می چرخید. موقمی که اطاق خلوت شد، نتوانست خودداری کند و یکی از آنها را خورد. قبل از شام، هنگامی که مادر آلوها را شمرد، متوجه شد که یکی از آنها کم شده است و این موضوع را به پدر گفت. وقتی آنها مشغول خوردن شام بودند، پدر از بچه ها پرسید: «خوب بچه ها کدامیک از شما یکی از آلوها را خورده است؟»

بچه ها همگی پاسخ منفی دادند. وانیا هم که رنگش مثل گل آتش شده بود، گفت: «من نخورده ام».

سپس پدر گفت: «هرکدام از شما این کار را کرده است، باید بدانند که کار بسیار نادرستی است، اما چندان مهم نیست. مهم این است که آلوها هسته دارند و کسانی که نمی دانند چطور باید آنها را خورد، هسته را قورت می دهند و بی تردید روز بعد می میرند و من از همین می ترسم.»

وانیا رنگش پرید و گفت: «اما من هسته را از پنجره به بیرون پرتاب کردم».

همگی خندیدند و وانیا به گریه افتاد.



پرنده

سریوژا در روز جشن نامگذاریش هدیه‌های زیادی دریافت کرد. این هدیه‌ها شامل فرفره، اسبهای مخصوص بازی و عکس بود. اما بهترین هدیه را داییش به او داد: دامی برای گرفتن پرنده‌ها. این دام چارچوبی بود با یک تخته کوچک متصل به آن و توری که به دور آن کشیده بودند.

دایی سریوژا به او گفت: «باید مقداری دانه روی تخته بریزی و دام را در حیاط خانه بگذاری. هر وقت که پرنده‌ای بر روی آن بنشیند، تخته برمی‌گردد و تور بر سر پرنده می‌افتد». سریوژا از این هدیه خیلی خوشحال شد، به سوی مادرش دوید تا آن را به او نشان دهد. مادرش به او گفت: دام اسباب‌بازی خوبی نیست، چرا می‌خواهی پرنده‌ها را بگیری و آنها را آزار دهی؟

سریوژا گفت: «پرنده‌ها را در قفس می‌گذارم، آنها برایم آواز می‌خوانند و من هم به آنها دانه می‌دهم.» آنگاه مقداری دانه پیدا کرد، آنها را روی تخته کوچک ریخت و تور را در باغ خانه گذاشت. او مدت زیادی منتظر ماند ولی پرنده‌ای به آنجا نیامد. پرنده‌گان از او می‌ترسیدند و به دام نزدیک نمی‌شدند. بالاخره سریوژا دام را همانجا گذاشت و برای خوردن شام به خانه رفت. پس از شام متوجه شد که دام بسته شده است. پرنده‌ای کوچک خود را به در و دیوار دام می‌کوبید. سریوژا که از شادی در پوست نمی‌گنجید پرنده را گرفت و با خود به خانه آورد.

— «مادر ببین! پرنده گرفته‌ام. مثل اینکه قناری است، قلبش



چقدر تند می زند!»

مادر گفت: «مبادا او را آزار دهی، بهتر است آزادش کنی.»
— «نه، من برایش دانه می ریزم و قول می دهم که آب کافی هم

به او بدهم.»

سریوژا قناری را در قفس گذاشت. به او آب و دانه داد و دور روز



هم قفس را تمیز نگه داشت. اما روز سوم پرنده کوچک را از یاد برد و فراموش کرد که آب او را عوض کند. مادرش به او گفت: «چه کار بدی! تو پرنده کوچکت را فراموش کردی، بهتر است او را آزاد کنی.»

— «او را فراموش نکرده‌ام، همین حالا آبش را عوض می‌کنم. قفسش را هم تمیز خواهم کرد.»

آنگاه در حالی که فناری وحشزده خود را به میله‌های قفس می‌کوفت، سرپوژا با دستهایش قفس را تمیز کرد. وقتی که این کار تمام شد، به دنبال آب رفت. مادرش متوجه شد که او فراموش کرده

است در قفس را ببندد. مادر او را صدا زد: «سریوژا، بیا در قفس را ببند. وگرنه پرنده بیرون می‌پرد و خودش را زخمی می‌کند.» هنوز حرف مادر تمام نشده بود که قناری متوجه شد که در کوچک قفس باز است، با خوشحالی بیرون پرید و بالهایش را باز کرد و با عجله به طرف پنجره اطاق پرید. او شیئه پنجره را ندید و بسختی با آن برخورد کرد و بر روی درگاهی پنجره افتاد. سریوژا شتابان به سویش دوید، او را برداشت و دوباره در قفس گذاشت. قناری هنوز زنده بود اما با سینه بر روی زمین افتاده بود. بالهایش باز بود و بسختی نفس می‌کشید. سریوژا که بهت زده پرنده را نگاه می‌کرد، قطره‌های اشک از چشمانش سرازیر شد:

— «مادر، حالا چه کنم؟»

— «حالا دیگر کاری نمی‌توانی بکنی.»

سریوژا تمام روز در کنار قفس ماند و به قناری که همچنان با سینه بر زمین افتاده بود و بسختی نفس می‌کشید چشم دوخت. تا وقتی که به رختخواب می‌رفت، پرنده زنده بود. سریوژا مدتی دراز بیدار ماند. نمی‌توانست بخوابد، زیرا تا چشمانش را می‌بست، قناری را می‌دید که با سینه در قفس افتاده است و بتندی و ناآرام نفس می‌کشد. فردا صبح وقتی که سریوژا به سوی قفس دوید، دید که پرنده به پشت افتاده و پاهای نازکش به بدن کوچک و خشکش چسبیده است.

پس از آن هرگز فکر اسیر کردن پرنده‌ای به سرش راه نیافت.

چوپان دروغگو

پسرکی گله‌ای گوسفند را هر روز به چرامی برد. یک روز چنین وانمود کرد که گرگی دیده است و فریاد زد: «کمک، کمک، گرگ آمده!»

کشاورزانی که در آن اطراف بودند به سویش شتافتند اما دیدند که او دروغ گفته است. پسرک دوباره بار دیگر هم این کار را کرد، تا اینکه روزی واقعاً گرگی به گله اش زد. او فریاد می‌زد: «کمک، کمک، گرگ آمده!»، اما کشاورزان می‌پنداشتند که او این بار هم مثل همیشه دروغ می‌گوید، به همین علت به فریادهایش اعتنایی نکردند. گرگ هم، که کسی نبود تا با او مبارزه کند، گوسفندان را یکی پس از دیگری پاره پاره کرد.





دو دوست

دو دوست در جنگلی قدم می‌زدند. خرسی به سوی آنها حمله برد، یکی از آنها فرار کرد و از درختی بالا رفت و خود را پنهان ساخت، در حالی که دیگری در همانجا ماند. چه می‌توانست بکند؟ تنها کاری که کرد این بود که خود را با صورت بر زمین انداخت و خودش را به مردن زد. وقتی که خرس به او نزدیک شد و با پوزه‌اش او را بوید، نفس را در سینه حبس کرد. خرس با بویدن صورت پسر پنداشت که او مرده است و از آنجا دور شد.

هنگامی که خرس از جلو چشم آنها ناپدید شد، دوستی که بالای درخت رفته بود پایین آمد و با خنده گفت: «بگوبینم خرس در گوشت چه چیزی زمزمه کرد؟»

— «آه خرس به من نصیحت کرد از دوستی با کسی که در موقع

خطر دوستش را رها می‌کند، بپرهیزم».



قوها

دسته ای قوا از نواحی سرد به سرزمینهای گرم پرواز کردند. آنها برفراز دریاها در پرواز بودند، روز و شب پرواز می‌کردند و باز، روزها و شبهای دیگر بی‌وقفه برفراز آنها بال می‌گشودند. هلال ماه در آسمان آنها را نظاره می‌کرد و آبهای آبی دریا در زیر پایشان می‌خروشید. قوها همه از بال زدن به ستوه آمده بودند اما همچنان پرواز می‌کردند. قوهای تنومند پیر بدون اندکی درنگ، پیشاپیش، و قوهای جوانتر و ضعیفتر به دنبال آنها در پرواز بودند.

قویی تازه‌سال در پی این دسته می‌پرید، بتدریج نیرویش کم شد، بالهایش از پرواز باز ماند و سرنگون شد. هر قدر که قوی جوان به آب نزدیک و نزدیکتر می‌شد، قوهای دیگر همان قدر بال می‌زدند و پرواز می‌کردند، تا اینکه در نور مهتاب چونان نقطه‌های سپید ناپدید شدند. قوی جوان در دریا غوطه‌ور شد و بالهایش را بست. دریا قوی جوان را بر بستر آرام خود به آهستگی تکان می‌داد. دسته قوها اکنون مانند نواری محو و تیره در نور مهتاب دیده می‌شدند. در آن سکوت و آرامش، او هنوز هم می‌توانست آواز بالهایشان را بشنود.

هنگامی که قوها دور شدند، قوی جوان گردش را همچون کمانی آویخت و چشمانش را برهم نهاد. او از جا نمی‌جنبید اما با امواج سترگ دریا بالا و پایین می‌رفت.

اندکی پیش از سپیده‌دم، باد آرامی پهنه دریا را موجدار ساخت و امواج بر سینه سپید قونواختند. او چشمانش را از هم گشود و آسمان را در افق سرخفام نگریست. ماه و ستارگان اندک اندک رنگ

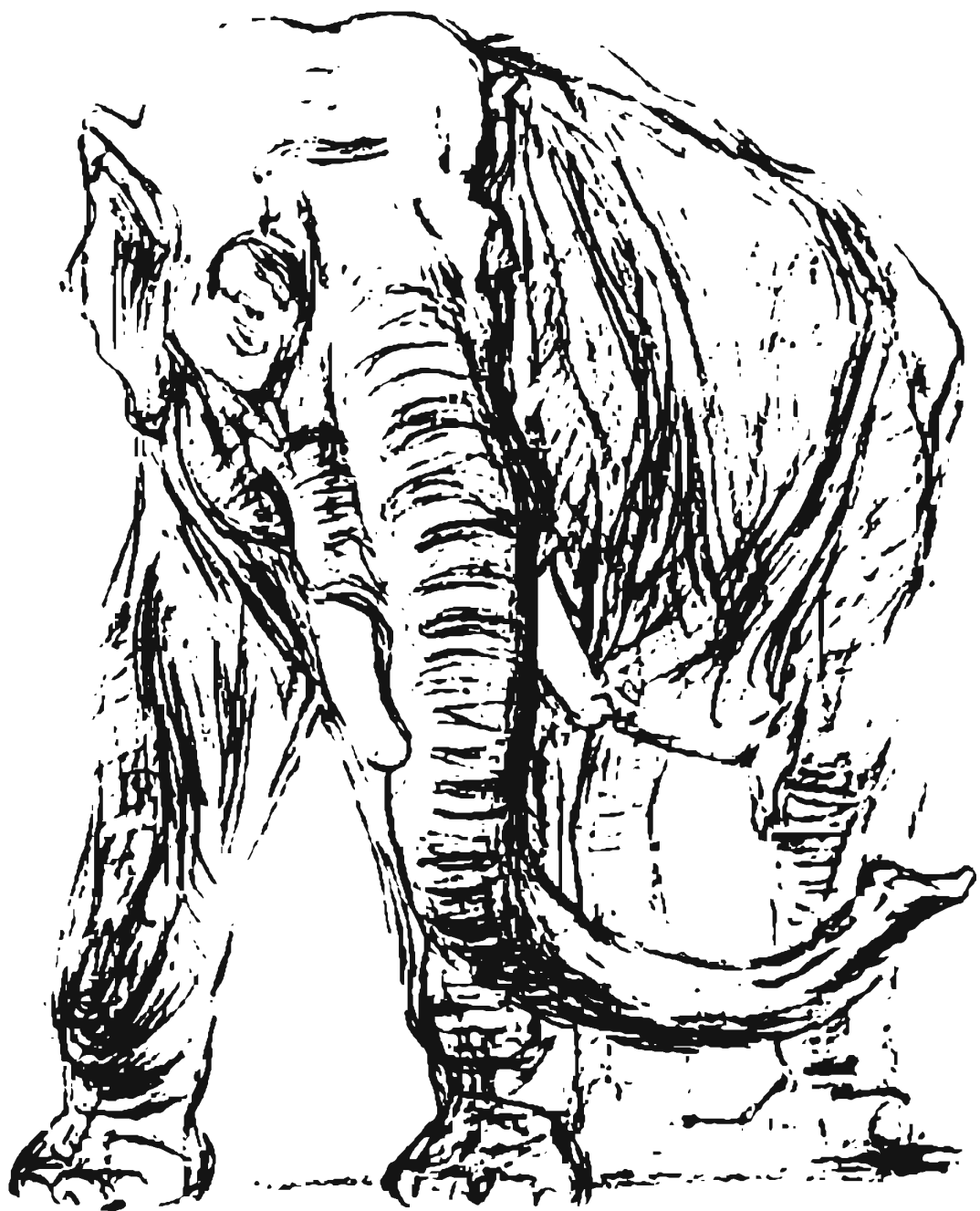


باختند. قوی جوان آهی کشید، گردنش را برافراشت، بالهایش را برهم زد و برخاست، در حالی که با هر بال زدن نوک بالهایش سینه آب را نوازش می‌کرد. او آن قدر اوج گرفت که از دریا بسیار دور شد. قوی جوان، شتابان به سمت جلودر پرواز بود، جایی که سرزمینهای گرم به رویش آغوش گشوده بود: بر فراز آبهای آرام که پیش از او دوستانش بال گسترده بودند.

فیل

روزگاری در هندوستان مردی می‌زیست که فیلی داشت. او غذای ناچیزی به فیل می‌داد در حالی که بسیار از او کار می‌کشید. یک روز فیل آن قدر خشمگین شد که صاحبش را در زیر پای فرو کوفت. هنگامی که مرد کشته شد، زنش به تلخی گریست؛ آنگاه بچه‌هایش را آورد و در زیر پای فیل انداخت و گفت: «ای فیل، تو پدر این بچه‌ها را کشتی، پس آنها را هم بکش». فیل به بچه‌ها نگریست، خرطومش را به دور پسر بزرگتر حلقه کرد و او را به آرامی روی گردنش نشاند و فرمانبردار آن پسر شد، و از آن پس برای او کار می‌کرد.





گنجشکها و پرستوها

روزی در حیاط خانه ایستاده بودم و آشیانه پرستوها را بر لبه بام می‌نگریستم. همچنانکه با نگاه آنها را دنبال می‌کردم، دیدم دو پرستو از آشیانه بیرون پریدند و آن را خالی گذاشتند. در مدتی که پرستوها دور بودند، گنجشکی از پشت بام پرواز کرد و به آشیانه نزدیک شد. به اطراف نگریست، بالهای کوچکش را دوباره حرکت داد و به درون آشیانه پرید. سپس سرش را بیرون آورد و شروع به جیک جیک کرد.

چیزی نگذشت که یکی از پرستوها بازگشت. او می‌کوشید به داخل آشیانه برود اما متوجه مهمان ناخوانده شد و با صدای بلند چهچه سر داد، بالهایش را برهم کوبید و برفراز آشیانه پرواز کرد و سپس از آنجا دور شد. گنجشک در آشیانه ماند و همچنان جیک جیک سر داد.

ناگهان دسته‌ای پرستو به سوی آشیانه به پرواز درآمدند، نگاهی به گنجشک انداختند و از آنجا دور شدند.

گنجشک بی‌هیچ دغدغه‌ی خاطری^۱ در آشیانه ماند، سرش را همچنان بالا گرفت و آواز سر داد.

پرستوها دوباره بازگشتند، با آشیانه کاری کردند و دوباره دور شدند. آری، آمد و رفتشان دلیلی داشت: هریک از آنها تکه گل کوچکی به منقار داشت، کم کم همه به کمک یکدیگر دهانه آشیانه را می‌پوشاندند.



آنها دوباره پرواز کردند و سپس بازگشتند و با تکه‌های کوچک
 گِل و لای در آشیانه را گِل گرفتند و شکاف آن را هر چه تنگتر و
 تنگتر ساختند.

ابتدا گردن گنجشک دیده می‌شد، بعد سرش و آنگاه فقط نوکش
 و سرانجام هیچ چیز. پرستوها گنجشک را در حصارى که ساختند
 زنده به گور کردند و آنگاه با چابکی تمام به دور آشیانه به پرواز
 درآمدند.

عقابی بر روی درخت

عقابی کنار جاده‌ای بزرگ، دور از دریا، بر فراز درختی آشیانه‌ای ساخت و چندین بچه کرد.

روزی عقاب در حالی که ماهی بزرگی به چنگال گرفته بود به آشیانه‌اش بازگشت. درست در پایین درخت چند نفر مشغول کار بودند. هنگامی که ماهی را دیدند، به دور درخت حلقه زدند و فریادکنان به سوی عقاب سنگ پرتاب کردند. عقاب ماهی را رها کرد و آنها آن را برداشتند و از آنجا رفتند.

عقاب کنار آشیانه نشست، بچه‌هایش سرهایشان را بیرون آوردند و برای غذا فریاد سردادند. اما عقاب آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست به سوی دریا پرواز کند. در عوض، به آشیانه خزید و بچه‌های گرسنه‌اش را زیر پر گرفت و آنها را نوازش کرد و پره‌های نازکشان را با





زبان صاف کرد و از آنها خواست تا کمی صبر کنند. اما هرچه عقاب بچه‌ها را بیشتر نوازش می‌کرد، فریاد آنها بیشتر می‌شد. سرانجام آنها را به حال خود گذاشت و روی بالاترین شاخه درخت نشست، اما فریاد بچه عقابها خیلی گوشخراش و، گذشته از آن، بسیار دردآور و رقت‌انگیز بود. اندکی بعد عقاب فریاد بلندی سرداد، بالهایش را بار دیگر گشود و با قدرت تمام به سوی دریا پرواز کرد.

هنگام غروب به دریا رسید، آهسته در ارتفاع پایین پرواز کرد و ماهی بزرگی به چنگال گرفت و به سوی آشیانه بال گشود. این بار، هنگامی که به آشیانه رسید، بدقت اطراف را از نظر گذرانید تا مبادا کسی در آنجا باشد؛ سپس سرعت بال زد و بر لب آشیانه نشست.

بچه عقابها منقارهای باز شده‌شان را بالا گرفتند، مادر ماهی را تکه تکه می‌کرد و به دهان آنها می‌نهاد.

کوسه ماهی

کشتی ما کمی دورتر از ساحلی در افریقا لنگر انداخت. روز بسیار فشنگی بود و باد خنکی از سوی دریا می وزید، اما هوا هنگام غروب دستخوش تغییر شد، هوا دم کرد و باد گرم صحرای افریقا همچون تندبادی گرم و سوزان برتن ما تازیانه کوفت.

درست پیش از غروب، ناخدا بر روی عرشه آمد و فریاد زد: «محل شنا را آماده کنید» بلافاصله ملوانان در آب پریدند و با بادبان محلی را برای شنا آماده ساختند؛ درست مانند یک استخر.

دو کودک در عرشه کشتی با ما بودند. آنها اولین کسانی بودند که در آب شیرجه رفتند اما چون محل ساخته شده برای شنا خیلی شلوغ بود، تصمیم گرفتند در دریا با یکدیگر مسابقه دهند.

هر دو مانند یک جفت سوسمار در آب خزیدند و با کوشش بسیار به طرف گوی شناوری که در دریا نصب شده بود حرکت کردند. یکی از بچه ها از دوستش جلوتر بود اما بعد عقب ماند. پدرش که توپچی پیری بود از روی عرشه او را تماشا می کرد. وقتی که پسرش آهنگ شنا را کند کرد و عقب افتاد فریاد زد:

«پسرم، سعی کن عقب نمایی، کمی تلاش کن.»

اما چیزی نگذشت که یک نفر بر روی عرشه فریاد زد:

«کوسه!» و ما برآمدگی هیکل هیولایی را که در آب می خزید

دیدیم. کوسه مستقیماً به سوی بچه ها می رفت. توپچی فریادزنان

گفت: «برگردید، برگردید، کوسه آنجاست!»

اما بچه ها صدایش را نمی توانستند بشنوند و همچنان شنا



می کردند، می خندیدند و حتی نسبت به دفعات قبل خیلی بلندتر سروصدا می کردند. نوپچی بی آنکه قادر به حرکت باشد بر جایش میخکوب شده بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود.

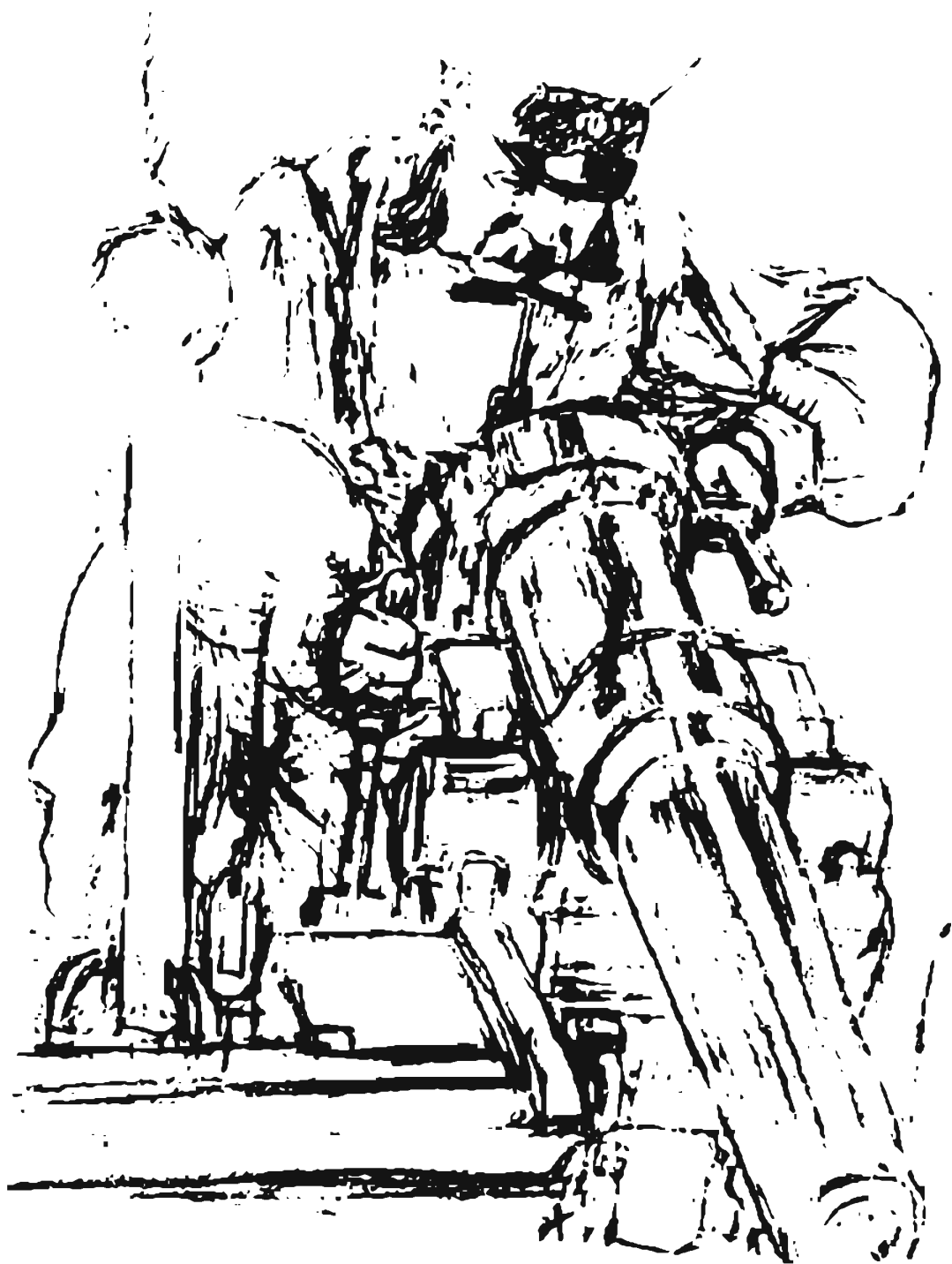
ملوانان قابقی را پایین انداختند و سوار آن شدند و با تمام نیرو

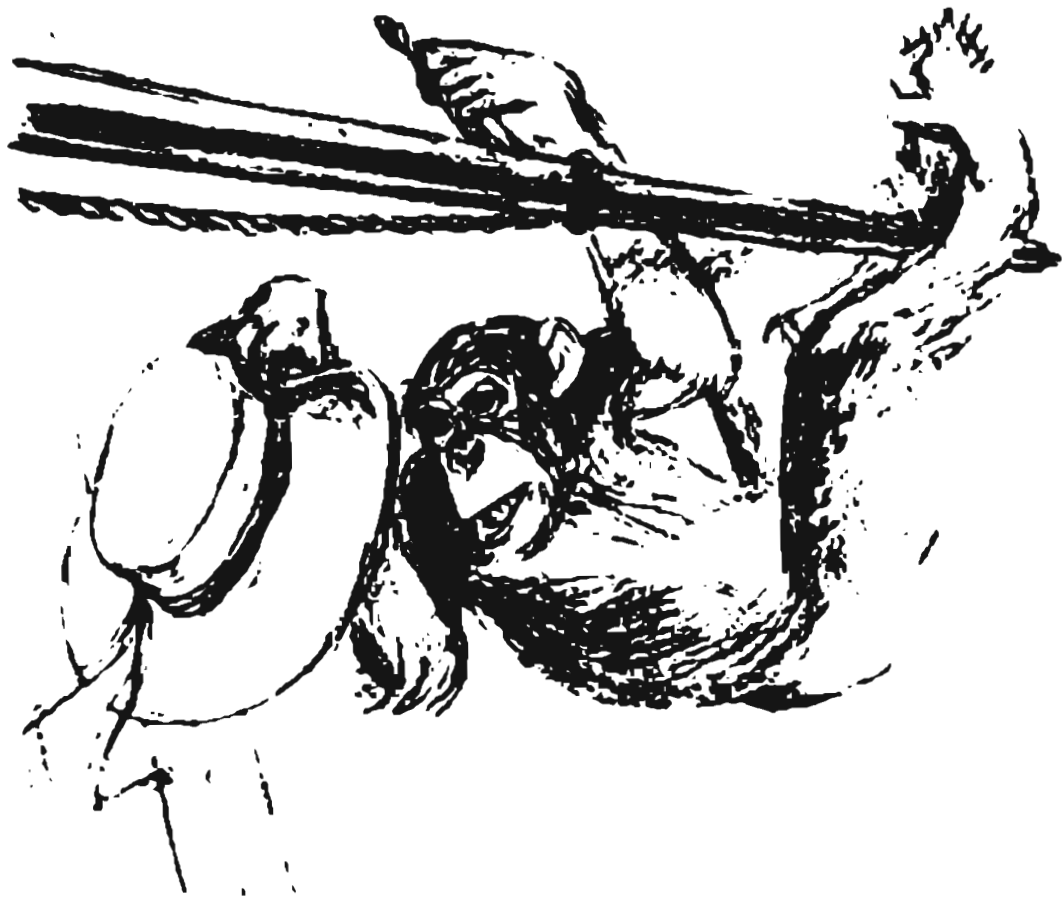
پاروها را در آب فرو بردند و به سوی بچه‌ها حرکت کردند. اما بچه‌ها دور بودند و کوسه بیش از بیست قدم با آنها فاصله نداشت. بچه‌ها نه صدای ما را شنیدند و نه کوسه را دیدند، اما یکی از آنها برگشت و ما فریاد او را شنیدیم. دو دوست در دریا از هم جدا شدند.

به نظر می‌رسید فریاد بچه‌ها طلسم سکوت توپچی را درهم شکست. در یک لحظه خود را با شتاب به پشت توپ کوچک کشتی رساند. دهانه لوله را برگرداند، روی توپ خم شد، هدف گرفت و آماده شلیک شد.

همه در کشتی مانند سنگ برجای خود می‌خکوب شده بودند و انتظار می‌کشیدند تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد. توپ شلیک شد و ما توپچی را دیدیم که در کنار آن بر زمین پرتاب شد و دستانش صورتش را پوشاند. ما نمی‌توانستیم ببینیم چه اتفاقی برای کوسه و بچه‌ها افتاده است، زیرا دود ناشی از انفجار گلوله مدتی آنها را از نظر ما پنهان کرده بود.

هنگامی که دود در سطح آب پراکنده شد، ابتدا زمزمه خفیفی در میان ما پیچید و سپس این زمزمه‌ها به فریادهای بلند شادی تبدیل شد. توپچی پیر دستانش را از جلو چشمانش برداشت، برخاست و به دریا نگر بست. شکم زردرنگ کوسه مرده بر روی آب شناور بود. در ظرف چند دقیقه قایق نجات به بچه‌ها رسید و آنها را به کشتی بازگرداند.





پرش

کشتی سراسر جهان را درنور دیده بود و سرانجام به وطن بازمی گشت. هوا آرام بود و همه روی عرشه بودند. میمون بزرگی با جست و خیز به این سو و آن سو همه را سرگرم می کرد. او جست و خیز می کرد و به هر طرف می جهید، شکلک درمی آورد، سربه سر مردم می گذاشت و بالاخره چون فهمید که همه به او نگاه می کنند، به شیطنت خود افزود. میمون به طرف پسر دوازده ساله ناخدا رفت و کلاه او را از سرش ربود و بر سر خود گذاشت و ازد کلی بالا رفت. همه می خندیدند، در حالی که پسر ناخدا که سرش بی کلاه مانده بود نمی دانست باید بخندد



یا بگرید. میمون روی اولین تیر متصل به دکل ایستاد. کلاه را از سرش برداشت و با پنجه‌ها و دندانهایش مشغول تکه پاره کردن کلاه شد. به نظر می‌رسید که می‌خواست سر به سرپسریچه بگذارد. به همین جهت روبه او می‌کرد و برایش شکلک درمی‌آورد. پسرمشش را به سوی میمون تکان داد و فریاد زد، اما میمون با شدت بیشتری

کلاه را پاره پاره کرد. ملوانان می‌خندیدند و پسر از خشم همچون گلی
آتش شده بود. او کتش را درآورد و بر روی دکل از پی میمون بالا
رفت.

چیزی نگذشت که او از روی یک طناب به طرف اولین تیر دکل
بالا رفت اما میمون که خیلی چابک و زرنگ بود بتندی به بالای
دکل پرید و در آنجا نشست؛ آنهم درست موقعی که نزدیک بود پسر
کلاهش را پس بگیرد. پسر فریاد زنان گفت: «نمی‌توانی از چنگ در
بروی» و او هم بالا تر رفت.

میمون او را واداشت که به دنبالش برود و همچنان بالا تر رفت.
پسرک که از این بازی به هیجان آمده بود همچنان از دکل بالا
می‌رفت. در ظرف یک دقیقه هردو آنها به نوک دکل رسیدند. بر روی
بالا ترین تیر دکل میمون بدنش را تا آنجا که می‌توانست کیش داد و
با پنجه‌های پایش طناب را محکم گرفت و کلاه را بر سر تیر آویزان
کرد، بعد خود را درست به نوک دکل رسانید و با شادی و خوشحالی
تمام آنجا نشست و شکلک درآورد. طول تیر متصل به دکل حدود یک
متر و نیمه بود. از دکل تا انتهای آن یعنی جایی که کلاه به نوکش آویزان
بود. برای رسیدن به نوک تیر همه مجبور بودند هم به کمک دکل و هم
با طناب خود را به آن برسانند، اما پسر واقعاً مشتاق بود که کلاهش را
بردارد. او خود را از دکل به تیر رساند و بدون آنکه دستش به جایی
بند باشد بر روی آن پا گذاشت. روی عرشه، در پایین، همه به تماشا
ایستاده بودند و به شیرینکاری میمون و خشم پسر ناخدا می‌خندیدند؛
اما در عین حال وحشت سراسر وجودشان را فرا گرفته بود، زیرا
می‌دیدند که پسرک با دستان گشوده از هم، قدم بر روی تیر دکل



نهاده است.

یک اشتباه کوچک کافی بود که او را از آن بالا بر روی عرشه سرنگون سازد. اما حتی اگر او جای پایش را محکم می‌کرد و خود را به کلاهش می‌رساند، برگشتنش از روی تیر به طرف دکل خیلی

مشکل بود. همه برجای خود میخکوب شده بودند و آنها را تماشا می‌کردند و انتظار می‌کشیدند. یک نفر بر روی عرشه نفس نفس زنان چیزی گفت. این موضوع پسر بچه را به خود آورد، به همین جهت به پایین نگریست و تعادلش را از دست داد. در آن لحظه ناخدای کشتی، پسر بچه، بر روی عرشه آمد. او با خود اسلحه‌ای آورده بود، به امید اینکه پرنده‌گان دریایی را شکار کند. ناخدا پسرش را بر روی دکل شناخت و بی‌درنگ تفنگش را به طرف او نشانه گرفت و فریاد زد:

«شیرجه برو توی آب، وگرنه شلیک می‌کنم». پسر کمی دیگر در جای خود تکان خورد او نمی‌توانست بفهمد که منظور پدرش چیست. «فوراً بپر وگرنه به طرفت شلیک می‌کنم» یک، دو، سه...

با فریاد پدر که عدد سه را بر زبان آورد، پسر دستانش را از هم گشود و تیر دکل را رها کرد و با سرفرود آمد. او مانند گلوله توپ در دریا فرو رفت اما قبل از آنکه امواج دریا او را در کام کشند، بیست ملوان خود را به آب انداختند. پسر بچه ظرف چند لحظه بر سطح آب ظاهر شد و مردم روی عرشه نفسی براحتی کشیدند. ملوانان بیدرنگ پسرک را گرفتند و بر روی عرشه آوردند. تا چند دقیقه آب از گوشه و کنار دهان و بینش فرو می‌چکید و سرانجام شروع به نفس کشیدن کرد. هنگامی که ناخدا پسرش را سالم و تندرست یافت، با صدای خفه و بغض آلودی فریاد زد. در همین موقع یک نفر گلوی ناخدا را با دستانش فشرد و او را شتابان به اتاقک کشتی برد تا مبادا کسی او را با چشم گریان ببیند.

شیر و سگ

تعدادی از جانوران وحشی را در لندن به نمایش گذاشته بودند. مردم برای دیدن آنها یا می باید پول می پرداختند یا با خود تعدادی سگ و گربه می آوردند تا این جانوران خوراکی خود سازند.

مردی برای دیدن این جانوران درنده در خیابان سگ کوچکی یافت و آن را با خود به محل نمایش آورد. او را با اشتیاق پذیرفتند، زیرا سگی با خود آورده بود که او را به قفس شیر انداختند تا بخورد. سگ کوچک دمش را در میان پاهایش جمع کرد و در گوشه قفس پنهان شد؛ شیر به سوی او رفت و او را بوید.

سگ کوچک پشت خود را بالا برد و پنجه هایش را در هوا ننگه داشت و دمش را تکان داد. شیر او را با پنجه اش لمس کرد و بر زمین غلتاند.

سگ کوچک با سرعت از جا بلند شد و روی پاهایش ایستاد. شیر به آن حیوان کوچک نگاه کرد، سرش را چرخاند اما دیگر کاری به کار سگ نداشت.

هنگامی که صاحب شیر مقداری گوشت برایش انداخت، شیر آن را تکه تکه کرد و جلوسگ کوچک انداخت. و غروب هنگامی که شیر برای استراحت دراز کشید، سگ کوچک نیز در کنارش دراز کشید و سرش را روی پنجه شیر گذاشت.

از آن زمان، سگ و شیر در همان قفس، در کنار یکدیگر زندگی می کردند. شیر هرگز به سگ کوچک آزاری نمی رساند، بلکه غذا نیز به او می داد، در کنارش می خوابید و حتی با او بازی می کرد.

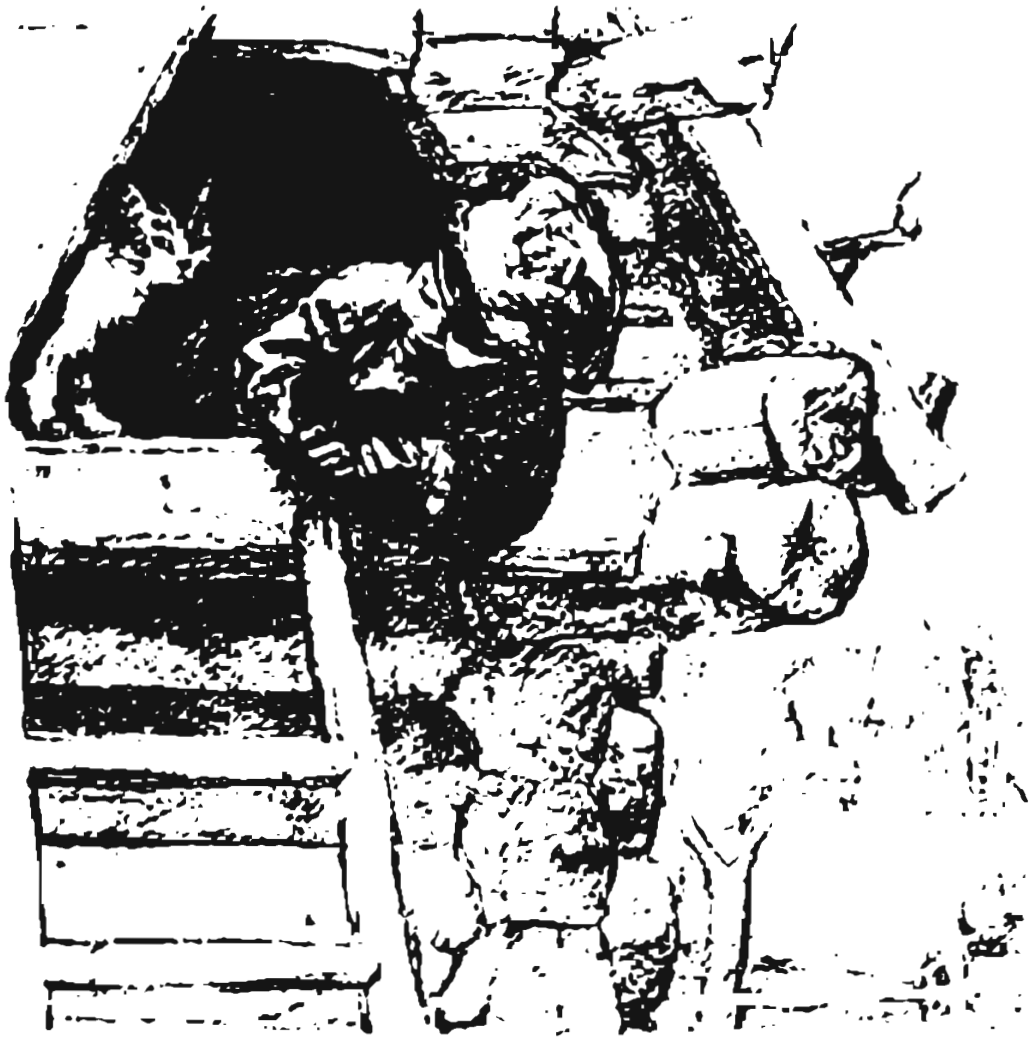
روزی آقایی به محل نمایش درندگان آمد و سگ کوچک خود را شناخت. او به مسئول نگهداری جانوران گفت که سگ مال اوست و آن را می‌خواهد پس بگیرد. مسئول نمایشگاه درندگان قبول کرد که سگ را پس بدهد، اما همینکه آنها سگ کوچک را صدا زدند تا از قفس بیرون بیاورند، شیر نعره سرداد و یالش را برافراشت.

شیر و سگ کوچک یک سال در آن قفس با هم زندگی کردند. پس از یک سال سگ مریض شد و مرد. شیر دست از غذا خوردن کشید؛ او مدام به بو کردن و لیسیدن لاشه سگ کوچک می‌پرداخت و با پنجه‌اش او را لمس می‌کرد. وقتی که مطمئن شد سگ کوچک مرده است، ناگهان از جا جست و یالش را برافراشت. شیر پیوسته دمش را بر بدنش می‌کوفت. خود را به میله‌های قفس می‌کوبید و میله‌ها و کف قفس را گاز می‌گرفت.

شیر تمام روز خود را در قفس به این سو و آن سو می‌کوفت، نعره‌های پی‌در پی سر می‌داد و بعد کنار بدن سرد سگ کوچک دراز می‌کشید. مسئول نمایشگاه می‌خواست لاشه سگ کوچک را از قفس دور کند، اما شیر اجازه نمی‌داد کسی به او نزدیک شود.

همه می‌پنداشتند اگر سگ دیگری را در قفس شیر بیندازند او غم و اندوه خود را فراموش خواهد کرد، به همین جهت سگ دیگری را در قفس شیر انداختند. اما شیر بیدرنگ او را تکه پاره کرد. آنگاه پنجه‌هایش را به دور بدن مرده سگ حلقه کرد و پنج روز تمام بدون حرکت در همانجا نشست. روز ششم، شیر هم مرد.





بچه گربه

روزگاری، برادر و خواهری به نامهای واسیا و کاتیا با هم زندگی می‌کردند که صاحب گربه‌ای بودند. هنگام بهار ناگهان گربه گم شد. بچه‌ها برای پیدا کردن او همه جا را گشتند اما نتوانستند او را بیابند.

روزی هنگامی که آنها در نزدیکی طویله سرگرم بازی با یکدیگر بودند، میومیوی ضعیفی را از جای بلندی شنیدند. واسیا نردبان را به



بام طویله تکیه داد، در مدتی که کاتیا پایین ایستاده بود می پرسید:
 «آیا او را پیدا کرده‌ای؟» و اسیا جواب نمی‌داد اما بالاخره او را از آن
 بالا صدا کرد:

«پیدایش کردم، گربه خودمان است و چند تا هم بچه گربه
 دارد، چقدر قشنگ اند، زود بیا اینجا ببین.»

کاتیا به خانه دوید و مقداری شیر برای گربه آورد. آنها رویهم رفته
 پنج تا گربه بودند. وقتی که کمی بزرگتر شدند و در گوشه و کنار زادگاه
 خود جست و خیز آغاز کردند، بچه‌های یکی از آنها را انتخاب



کردند: بچه گربه‌ای خاکستری با پنجه‌های سفید. بچه‌ها او را به خانه آوردند، مادر آنها بقیه بچه گربه‌ها را از آنجا بیرون کرد. اما این یکی را که بچه‌ها به او غذا می‌دادند، با او بازی می‌کردند و او را در موقع خواب با خود به تختخوابشان می‌بردند. برای آنها باقی گذاشت. یک روز بچه‌ها برای بازی بیرون رفتند و بچه گربه را هم با خود بردند. باد در میان خوشه‌های گندم کنار جاده می‌پیچید و بچه‌ها از تماشای بچه گربه که با آنها بازی می‌کرد لذت می‌بردند. سپس تعدادی برگ تُرَشک که در کنار جاده رُسته بود، پیدا کردند و مشغول چیدن آنها شدند و بچه گربه را بکلی فراموش کردند.

ناگهان شنیدند که یک نفر فریاد می‌زد: «برگردید، برگردید». و مردی شکارچی را بر پشت اسبی دیدند. دو سگ شکاری او در پشت سرش بچه گربه را دیده بودند و چیزی نمانده بود که خود را به او برسانند. بچه گربه نادان به جای اینکه فرار کند، پشت خود را بلند کرد و آماده حمله شد و رو در روی سگها ایستاد. کاتیا هنگامی که سگها را دید جیغ کشید و پا به فرار گذاشت اما واسیا تا آنجا که می‌توانست با سرعت به طرف بچه گربه دوید و به همان فاصله‌ای که



سگها با او داشتند رسید. هنگامی که واسیا خود را به روی بچه گربه انداخت و با بدن خود او را پوشاند، چیزی نمانده بود که سگها بچه گربه را بگیرند.

شکارچی یکراست چهارنعل تاخت و سگها را دور کرد. سپس واسیا بچه گربه را به خانه آورد و دیگر هرگز او را با خود به چمنزار نبرد.



گروههای سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم و سوم)

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)

گروه د: دوره راهنمایی

گروه ه: سالهای دبیرستان

۱۹۵ ریال



ادبیات کودکان و نوجوانان
نشرنی